



مرکز آموزش برای کودکان و نوجوانان افغان

هشت داستان طلایی



داستان حضرت آدم و حوا (ع)

قبل از خلقت حضرت آدم در روی زمین هیچکس نبود، روزی خداوند رحمان و آفریدگار بزرگ تصمیم به خلق موجودی دیگر گرفت که حتی از فرشتگان هم شریفتر بود و این موجود آدم نامیده شد. چنانچه پروردگار عالمیان خطاب به فرشتگان فرمود: *بسم الله* با خلقت آدم در زمین خلیفه ای قرار دادم، ملائک گفتند که آیا کسی را آفریدی که در زمین فساد کند و خونهاى زیاد بریزد در حالیکه ما همه شکر و حمد ترا بجا می آوریم. خداوند فرمود: آنچه را که من میدانم شما نمی دانید.

خداوند به جبرئیل فرمان داد که از زمین مستی خاک بیاورد و چون جبرئیل چنین کرد، زمین به فریاد آمد و جبرئیل رابه ذات خداوند سوگند داد که موجودی خلق می شود که بر روی من آشوب ها بپا می کند و چون جبرئیل سوگند را شنید به عرش بازگشت و گفت: خداوند تو خود واقف به اسراری، این بار میکائیل حاضر به چنین کاری شد و او نیز چون جبرائیل دست خالی بازگشت. چنانچه پس از او اسرافیل عازم زمین شد و او نیز همچون دو فرشته دیگر بدون خاک از زمین بازگشت. خداوند این بار عزرائیل را فرستاد و عزرائیل به سوگند زمین توجه نکرد و چون خاک را آورد خداوند به او گفت: چرا سوگند زمین را گوش نکردی؟ عزرائیل پاسخ داد: اجرای امر پروردگارم را نمودم و خداوند فرمود حال که چنین شد تو را مامور گرفتن جان اولاد آدم خواهم کرد.

خاکی را که عزرائیل از زمین آورده بود در جایگاهی نهادند و طبق امر خداوند با آب باران خیس شد تا سر انجام تبدیل به گل گردید و از این گل پیکر آدم شکل گرفت و روح خدا در آن دمیده شد و آدم از عالم نیستی قدم به عالم هستی گذارد. چون آدم خلق گردید خداوند به فرشتگان فرمان داد تا او را تعظیم کنند همه فرشتگان آدم را تعظیم کردند اما در میان آنها فرشته ای متکبر بود که ابلیس نامیده می شد، و او بر خلاف سایرین در مقابل خداوند ایستاد و چنین گفت: جنس من از آتش است و جنس آدم از خاک، من هزار سال تو را عبادت کردم و او هنوز تو را عبادت نکرده، پس من او را تعظیم نمی کنم. خداوند خطاب به او گفت من چیزی می دانم که تو نمی دانی، او به تمام علوم آگاه است و اسماء را می داند، او خلیفه و جانشین من در زمین است و تو هیچ چاره ای نداری مگر اینکه او را تعظیم کنی و اگر چنین نکنی از درگاه رانده می شوی. اما با این وجود باز هم ابلیس گفت: حاشا که من اینچنین نخواهم کرد. پس از آن خداوند، ابلیس را از پیشگاه کبریائی خود راند و فرشته ای که هزار سال عبادت خدا را کرده بود بخاطر نا فرمانی رانده شد که از این مطلب شاید بتوانیم نتایج زیادی کسب کنیم. اما ابلیس به این مطلب اکتفا نکرد و پاداش عبادات خود را طلب کرد، و خداوند فرمود بجز حضور در عرش هر چه می خواهی طلب کن، ابلیس که با آدم دشمنی و کینه پیدا کرده بود گفت که می خواهم قدرت نفوذ در آدم و اولاد او را داشته باشم.

خداوند گفت بجز قلب آدم و اولادش که جایگاه من است اشکالی ندارد. شاید بخاطر همین مطلب است که قلب انسان که همانا وجدان هر شخص می باشد، مظهر تمام پاکی هاست و هرگز خطاها را قبو ندارد. هر خطا کاری هم شخصاً اعتقاد دارد که کارش صحیح نیست. مثلاً هیچ دزدی نمی گوید دزدی کار خوب است و هیچ قاتلی قتل را تأیید نمی کند و هیچ فرد گناهکاری، گناه را نمی پسندد. حضرت آدم پس از طی مراحل سر انجام وارد بهشت شد، اما از تنهایی بسیار رنج می برد و از این جهت غمگین بود تا اینکه یکروز که خوابیده بود خداوند استخوانی از سمت چپ پهلوی آدم جدا کرد و از آن حوا را آفرید و از آن پس این دو از نعمت های خداوند استفاده می کردند، آنها همه چیز میخوردند الا یک میوه و آن هم گندم بود، چرا که خداوند آنها را از خوردن آن منع فرموده بود.

البته آدم از این مطلب اصلاً ناراحت نبود و زندگی خود را با خوبی و خوشی می گذراند. شیطان که با خود عهد کرده بود تا آدم و اولاد او را گمراه کند، از خوشی آدم در رنج بود و پیوسته در صدد طرح نقشه ای برای باز گرفتن عزت آدم بود و سر انجام آنچه را که تصمیم داشت اجرا کرد. او خود را در دهان ماری پنهان کرد و طاووس را فریفت که آن مار را به بهشت ببرد و پس از آن در بهشت به کمین آدم نشست. در یکی از روزها که آدم و حوا در بهشت گردش می کردند مار یا همان شیطان بر سر راه آدم حضور یافت و به گریه و زاری پرداخت آدم که دلش برای او سوخته بود نزدیک مار رفت و گفت ترا چه شده که اینقدر بی تابی می کنی شیطان پاسخ داد: بی تابی من برای خودم نیست بلکه برای شماست.

آدم گفت ما که مشکل نداریم، تو از چه جهت برای ما ناراحتی؟ شیطان گفت: برای اینکه شما از انعام بهشتی محروم هستید. آدم گفت ما خیلی هم خوش هستیم و تو بی مورد برای ما دلسوزی می کنی، اما در این میان حوا به میان صحبت آدم پریده و گفت: چرا نمی گذاری ما را راهنمایی کند؟ آدم گفت ما را خدا راهنمایی می کند و به راهنمایی یک مار نیازی نداریم.

اما حوا دست بردار نبود و گفت ممکن است خواهش کنم برایمان بیشتر توضیح دهید. مار گفت این میوه (اشاره به درخت گندم) از تمام میوه های بهشت خوشمزه تر است در حالیکه مجاز به خوردن آن نیستید. آدم در پاسخ گفت: خداوند همه نعمت های را به ما داده و گندم را هرگز مگر حوا گفت چرا نه؟ آدم گفت: امر، امر حضرت حق است و اطاعت از فرمانش بر ما واجب است. در این میان شیطان وسوسه میکرد و حوا سست می شد و سر انجام به گریه و زاری پرداخت تا اینکه آدم را نیز سست کرد و آدم و حوا میوه ممنوعه را خوردند و این اولین

نا فرمانی نوع بشر از دستور خداوند بود که به اخراج آدم و حوا از بهشت انجامید. حوا در سواحل دریای هند نزدیکی جده و آدم به کوه سرانندیب در سر زمین هند افتادند. با چنین اقدامی نه تنها آدم و حوا از بهشت رانده شدند بلکه از یکدیگر هم جدا افتادند، و این جدائی میان آدم و حوا بیش از دوصد سال طول کشید و در این مدت هر دو سرگردان و سر در گریبان و گریان بودند تا اینکه به وساطت حضرت جبرئیل به یک دیگر رسیدند که زندگی آنان از این پس توأم با عشق یکدیگر بود، و خداوند را متفقاً عبادت مینمودند.

پس از چندی فرزندان بسیاری از آدم و حوا بوجود آمد و هر بار که حوا زایمان می کرد دو قلو می زایید، یک پسر و یک دختر و به همین ترتیب تا ۳۰ سال حوا زایمان کرد و ۴۰ دختر و ۴۰ پسر از او تولد شد. آدم و حوا دختران و پسران خود را به ازدواج هم در می آوردند. البته آنان موظف بودند از ازدواج پسر و دخترهایی که با یکدیگر هم زایمان بودند جلوگیری کنند. هر پسر یک دختری را می گرفت که با او همزاد نبود و غالباً چند سال پس از او دنیا آمده بود و این فرمان خدا بود که دختر و پسر را که از یک زایمان متولد شدند به یکدیگر ندهد. در میان اولاد آدم دو پسر او هابیل و قابیل مشهورترند. هابیل جوانی بود زیبا روی و مومن و قابیل درست برعکس او.

و این مطلب همواره بهانه ای بود که موجبات اختلاف اولاد آدم را فراهم می ساخت، اما هابیل همواره با گذشت خود اختلاف را کم می کرد تا اینکه سر انجام هنگام ازدواج آنان پیش آمد و با توجه به دستور العمل آدم که امری خدائی بود و او موظف به اجرای آن بود. در رابطه با نحوه ازدواج اولادش بزرگترین اختلاف میان هابیل و قابیل شکل گرفت زیرا که هنگام تولد قابیل دختری همزاد او بود که اقلیما نام گرفت و آدم در صدد بود که اقلیما با هابیل ازدواج کند. اما قابیل به این مطلب اعتراض کرد و به او گفت اقلیما همزاد من است باید با من ازدواج کند. آدم گفت: پسر من، این گفتار خواسته من نیست که با اراده تو از آن برگردم، بلکه فرمان رب جلیل است، که اجرای آن بر همگان لازم می باشد.

اما قابیل باز هم فقط پای فشاری میکرد. او کسی نبود که از خواسته اش به سادگی بگذرد، بویژه اینکه بواسطه برتری های هابیل همواره تمایل داشت آتش میان خود و او را مشتعل تر سازد، لذا به پدر خود گفت: جان پدر اقلیما فقط همسر من است. حضرت آدم که چنین دید، چاره منحصر به فرد را کسب تکلیف از درگاه الهی دانست و به فرزندان خویش فرمود هر یک از شما، بنزد خداوند قربانی تقدیم کنید و قربانی هر کس پذیرفته شد اقلیما از آن او باشد. هابیل و قابیل این گفته پدر را پذیرفتند. هابیل گوسفندی سفید و چاق و قابیل دسته ای گندم زرد و خشک بر سر کوهی نهادند. هابیل گفت اگر قربانی من مقبول خداوند واقع نگردد از اقلیما دست بر میدارم. قابیل گفت: تو باید از فکر اقلیما بیرون روی زیرا اگر حتی قربانی من مقبول واقع نشود باز هم اقلیما از آن من است.

فردای آن روز آتش از آسمان فرود آمد و قربانی هابیل را در خود کشید، و حضرت آدم پس از این حادثه اقلیما را به هابیل داد و با این کار کینه مشتعل قابیل نسبت به هابیل فزونی یافت و بگونه ای زبانه کشید که فرزندان آن دو تا عصر حاضر نیز در فکر جان یکدیگرند، و قابیل نیز همواره در صدد توطئه بر علیه هابیل بود. بگونه ای که فی الواقع حضور هابیل برای قابیل غیر قابل تحمل بود اما در میان نمی توانست کاری انجام دهد، زیرا که تا آن روز جنایت در زمین انجام نگرفته بود و فرزندان آدم نمی دانستند که امکان قتل یکدیگر را دارند، لذا همچنان قابیل خود خواه سر در گریبان بود تا اینکه ابلیس به یاری او شتافت که ماجرای آن از این قرار است.

فصل بهاری بود و هوای دل انگیز، زمین با این گستردگی تنها اولاد آدم را در خود داشت و روزی از روزها قابیل به قصد سیر و سیاحت به صحرا رفت. شیطان که همواره مراقب او بود تا در گمراهی فرزندان آدم لحظه ای را از دست ندهد، او را تنها یافت. آری ابلیس، ابلیس در حالیکه ماری پر تلاش را در دست داشت در مقابل قابیل ظاهر گشت و بگونه ای رفتار می نمود که تمامی رفتارش را قابیل مشاهده کند. لذا چندین بار مار را پس و پیش کرد آنگاه با حرکاتی که گویا در صدد مجازات مار است، او را بر زمین کوفت، اما مار به حرکت خود ادامه داد، زیرا که در واقع این مار دست آموز شیطان همان ماری بود که ابلیس را در دهان خود به بهشت برد و ابلیس به یاری همین مار توانسته بود آدم و حوا را از بهشت خارج کند، و در واقع در میان مخلوق خداوند پس از خود که نا فرمانی رب جلیل را نموده بود، دو تن دیگر را به گروه نا فرمانان افزود، اما آدم که به سرعت پشیمان گشت بدرگاه حق عجز نمود و از پیشگاهش عفو مغفرت خواست، و اکنون بار دیگر ابلیس تنها در میان مخلوقات است و بدنبال دستیار می گردد. اولاد آدم بهترین دستیاران شیطان میتوانند باشند. ابلیس که مار را بر زمین کوبید نحوه کشتن را به قابیل آموخت و بوسیله سنگ ضربات سختی بر سر مار وارد ساخت، تا اینکه حرکات مار پایان یافت، آنگاه از جای برخاست و روی به قابیل گفت: از این مار بیزار بودم، و حالا دیگر او را کشتم که حیات نداشته باشد، آنگاه زمزمه کنان خطاب به قابیل گفت: تو نیز می توانی هنگامیکه هابیل در خواب است سنگی عظیم را با قوت بر سرش بکوبی، او از این ضربه خواهد مرد. قابیل از شیطان پرسید، تو کیستی؟ شیطان گفت یکی همچون پدر تو آدم. قابیل از شیطان پرسید: تو چرا به من در این راه کمک می کنی؟ شیطان گفت: چون از زندگی شما آگاهم و می دانم که هابیل همواره سد راه توست، و حقوق تو را ضایع می سازد، مثلاً در مورد اقلیمیا به راستی که زنی زیبا و وجیه بود که با تو زاده شد، اما وی او را تصاحب کرد، ناگفته نماند که پدرت نیز او را بیشتر از تو می خواهد، اما چون پای هابیل از میان برداشته شود تمامی دوستی های پدرت نصیب تو می گردد.

شیطان این مطلب را گفت و از آنجا دور گردید، و قابیل تصمیم خود را گرفت که چگونه برادر خود را بکشد، لذا از آن پس در صدد بدست آوردن موقع مناسب بود، تا اینکه روزی در صحرا هابیل را مشاهده نمود که در سایه درختی خوابیده است. از این موقعیت بهتر نصیب او نمی گردید، قابیل سنگی عظیم را یافت و با تمام قدرت بر سر برادر خود کوفت. هابیل هرگز شاید دردی احساس نکرد و بدین ترتیب اولین جنایت به دست اولاد آدم انجام یافت. قابیل چون هابیل را کشت نمی دانست، با پیکر خونین او چه کند، لذا حیران و سرگردان بود، برخی معتقدند، او را بر دوش گرفت و مدتها در صحرا و بیابان گردش کرد، گاه در گودالی افکند، زمانی بر قله کوهی گذاشت، هنگامی نیز بر شاخه درختان قرارش داد، اما چون اندکی بر هر وضع می گذشت انبوه پرندگان بر بالای جنازه هابیل توجه دیگران را جلب می نمود. قابیل برای پنهان ماندن این مطلب به تغییر موقعیت می پرداخت، و می گویند چهل شبانه روز به اینکار مبادرت ورزید تا سرانجام به فرمان خداوند دو حیوان که

گوبند کلاغ بوده، خاکسپاری جنازه را به او آموختند. بدین گونه که در مقابل او نزاع کردند، و چون یکی از آنها کشته شد. آن دیگری با چنگال خود گودالی حفر و جنازه حریف کشته شده را در آن قرار داد و سپس خاکها را بر جایش ریخت. هابیل بدینگونه با راهنمایی کلاغ بدست قابیل به دل خاک سپرده شد و پس از آن قابیل راه خانه را در پیش گرفت و این هنگامی بود که حضرت آدم نیز از زیارت بیت المعمور باز آمده و طالب دیدار فرزندانش بود. اما همه کس را دید بجز هابیل را و چون به شدت دل‌تنگ او بود از دوریش به گریه شدنش زیراکه وضع موجود را وضع غیر طبیعی پنداشت. خداوند راضی نگردد پیغمبرش پیش از این در بی خبری باشد، لذا جبرئیل بر او ظاهر گشت آنچه که بر هابیل گذشته بود برای آدم بیان کرد. آدم از شنیدن ماجرا سخت اندوهگین شد و سالین سال گریست و با وجود اینکه طبق روایات هزار سال عمر کرد، تا آخرین لحظات عمر خویش هابیل را فراموش نکرد.

آدم در عمر خویش که عمری طولانی و پر برکت بود، نسل خود را در زمین توسعه داد و در این مدت فرزندان و فرزند زادگان خود را به ازدواج یکدیگر در می آورد، و نسل او بحدی برکت یافت که گویی هنگام مرگ آدم نیم کرور از اولاد او در زمین زندگی می کردند. و چون مرگ آدم فرا رسید، او دانا ترین فرزند خویش را که شیث نامیده می شد، بر دیگران رجحان داد و خداوند نیز وی را خلیفه آدم و رسول خود گردانید، که پس از او به ترویج آئین خدائی پرداخت.

داستان اصحاب کهف

اصحاب کهف، گروهی خداپرستان بودند که پیش از اسلام در زمان حکمرانی امپراتوری روم باستان با نام دقیانوس در منطقه افسس در ترکیه امروزی زندگی میکردند و همگی به جز یکی از آنان که چوپان بود از اشراف زادگان و درباریان بودند و ایمان خود را مخفی نگاه میداشتند. آنها سرانجام از جبر حاکم روزگار به ستوه آمده و به گفته قرآن بر اساس الهامی که از خداوند دریافت کردند (پس هنگامی که از خدایان دروغین دوری جستید به غار پناهنده شوید تا پروردگارتان رحمتش را بر شما ارزانی دارد) آنها همراه سگ خود به غاری در روستایی به نام رقیم نزدیک فیلادلفیا رفتند. چون به غار رسیدند. خواب ایشان را نبرد. پس سیصد و نه سال به خواب اندر همی بودند. سگ ایشان بر در غار چنان بود که گویی بیدار است. پس از سیصد سال چون برخاستند خود پنداشتند که چند ساعتی بیش نخفته اند. چون به شهر رفتند همه چیز را دیگرگونه یافتند. سرانجام به غار بازگشته و دیگر اثری از ایشان یافت نشد. مردم بر فراز غار آنها مسجدی ساختند. داستان ایشان نسبتاً به تفصیل در قرآن کریم در سوره ی کهف بیان شده است.

داستان اصحاب کهف را شماری از مفسران از حضرت علی (رض) نقل کرده اند که فشرده ای آنرا در این جا بازگو میکنیم.

ابن عباس گوید: چون خلیفه دوم حضرت عمر (رض) سرپرستی خلافت را بر عهده گرفت، گروهی از دانشمندان یهود نزد او آمدند و گفتند: ما از ویژگی هایی می پرسیم. اگر پاسخ درست شنیدیم به دین اسلام می گرویم و نبوت محمد (ص) را می پذیریم وگرنه دین اسلام باطل است و محمد (ص) پیامبر نیست. حضرت عمر گفت: هر چه می خواهید پرسید. پس از طرح پرسش ها حضرت عمر به حضرت علی رو کرد و فرمود یا ابالحسن پاسخ آنان جز نزد تو نیست. حضرت علی فرمود: من پاسخ شما را مشروط خواهم داد. گفتند: شرط شما چیست. فرمود: اگر پاسخ شما با مطالب تورات برابر باشد به دین ما درآیید. آنان پذیرفتند. سپس آنان مطالب خود را یکی پس از دیگری پرسیدند و جواب شنیدند. در این هنگام دو تن از دانشمندان آنان شهادتین گفتند و مسلمان شدند، اما یکی از آنان گفت مسأله دیگری نیز دارم: خبر ده از گروهی که ۳۰۹ سال مردند. سپس خداوند آنان را زنده کرد. قصه آنان چیست؟ وقتی حضرت علی خواست سوره ی کهف را قرائت کند، گفت: این آیات را شنیده ام. شما داستان، نام، شمار آنان، نام سگ، غار، پادشاه و شهرشان را بیان کنید. حضرت علی (رض) به نقل از پیامبر (ص) فرمود: در سرزمین روم شهری بود که آن را افسوس می نامیدند. پادشاه آنان که مرد صالحی بود مرد و امورشان از هم گسیخت.

در این هنگام پادشاهی از پادشاهان فارس به نام دقیوس (دقیانوس) که از این امر اطلاع یافت با صد هزار نیرو شهر افسوس را گرفت و پایتخت خویش قرار داد. وی در آن جا قصری به طول یک فرسخ بنا کرد.

داستان حضرت داود (ع)

خدای سبحان در چند مورد او را از انبیا شمرده و بر او و بر همه انبیا ثنا گفته، و نام او را بخصوص ذکر کرده و فرموده که ما به داود زبور دادیم، به او فضیلت و علم دادیم، به او حکمت و فصل الخطاب دادیم و او را خلیفه در زمین کردیم و او را به اوصاف (واک) و دارنده زلفا و قرب در پیشگاه الهی و دارنده حسن مآب ستوده.

ترجمه آیاتی قرآنکریم از سوره مبارکه ص که خداوند در مورد حضرت داود (ع) می فرماید: بر آنچه می گویند، صبر کن و به یاد آور بنده ما داود را که نیرومند بود و بسین به خدا رجوع داشت. ما کوهها را با او مسخر کردیم که نزد او مجتمع گردند و همه دمسال باشند. و نیز مرغان را مسخر کردیم که نزد او مجتمع گردند و همه به سوی او رجوع می کردند. و ما پایه های ملک او را محکم کردیم و او را حکمت و فصل خصومت دادیم.

آیا از داستان آن مردان متخاصم که به بالای دیوار محراب آمدند، خبر داری؟ وقتی که بر داود در آمدند، از ایشان بیمناک شد، گفتند: مترس! ما دو متخاصم هستیم که بعضی بر بعضی ستم کرده. تو بین ما بحق داوری کن و حکم خود جور مکن و ما را به سوی راه راست رهنمون شو.

اینک این برادر من است که نود و نه گوسفند دارد و من یک گوسفند دارم. او می گوید این یک گوسفندت را در تحت کفالت من قرار بده، و در این کلامش مرا مغلوب هم می کند. داود گفت: او در این سخنش که گوسفند تو را به گوسفندان خود ملحق سازد، به تو ظلم کرده، و بسیاری از شریکها هستند که بعضی به بعضی دیگر ستم می کنند، مگر کسانی که ایمان دارند و عمل صالح می کنند، که این دسته بسیار کم اند. داود فهمید که ما با این صحنه او را بیازمودیم، پس طلب آمرزش کرد و به رکوع درآمد و توبه کرد. ما هم این خطای او را بخشودیم و برآستی او نزد ما تقرب و سرانجام نیکی دارد.

ای داود، ما تو را جانشین خود در زمین کردیم، پس بین مردم بحق داوری کن و به دنبال هوای نفس مرو، که از راه خدا به بیراهه می کشد و معلوم است کسانی که از راه خدا به بیراهه می روند، عذابی سخت دارند به جرم اینکه روز حساب را از یاد بردند. و پنداشتند که ما آسمان و زمین را بباطل آفریدیم و حال آنکه چنین نبود و این پندار کسانی است که کفر ورزیدند. پس وای بر کافران از آتش!

و یا پنداشتند که ما با آنهایی که ایمان آورده و عمل صالح کردند و آنهایی که در زمین فساد انگیزتند، یکسان معامله می کنیم و یا متقین را مانند فجار قرار می دهیم.

این کتابی است که ما به سوی تو نازلش کردیم تا در آیات آن تدبر کنند و در نتیجه خردمندان متذکر شوند.

کتابها و پروگرامهای آموزشی Language learning books and Educational software		
<i>Elementary school</i> ابتدایی		
Dari 1A ISBN: 978-91-979212-0-6	Dari 1B ISBN: 978-91-979212-1-3	Dari 1C ISBN: 978-91-979212-2-0
Dari 1D ISBN: 978-91-979212-3-7	Dari 1E ISBN: 978-91-979212-4-4	Dari 1F ISBN: 978-91-979212-5-1
Dari 2A ISBN: 978-91-979212-6-8	Dari 2B ISBN: 978-91-979212-7-5	Dari 2C ISBN: 978-91-979212-8-2
Dari 1 Exercises ISBN: 978-91-979213-6-7	Dari 2 Exercises ISBN: 978-91-979213-9-8	
<i>Secondary & High school</i> متوسطه و لیسه		
Dari 3A ISBN: 978-91-979212-9-9	Dari 3B ISBN: 978-91-979213-0-5	Dari 3 Exercises ISBN: 978-91-979525-0-7
Dari 4A ISBN: 978-91-979213-1-2	Dari 4B ISBN: 978-91-979213-2-9	Dari 4 Exercises ISBN: 978-91-979525-1-4
Dari 5A ISBN: 978-91-979213-3-6	Dari 5B ISBN: 978-91-979213-4-3	Dari 5 Exercises ISBN: 978-91-979525-2-1
<i>High school</i> لیسه		
Dari 6A ISBN: 978-91-979213-7-4	Dari 6B ISBN: 978-91-979213-8-1	Seven Gold Stories ISBN: 978-91-87029-02-8
Dari 10 ISBN: 978-91-87029-00-4	Dari 11 ISBN: 978-91-87029-01-1	Eight Gold Stories ISBN: 978-91-87029-03-5
Dari Grammar ISBN: 978-91-979213-5-0		

Name: **Eight Gold Stories**

Author: **Wahed Dariab**

First Edition

2013 Stockholm - Sweden

ISBN 978-91-87029-03-5



Education Center for Afghan children

www.kodakan.se

info@kodakan.se

Copyright © 2013 by KODAKAN (Education Center for Afghan children) and Wahed Dariab.

All rights reserved. No part of this publication may be reproduced, stored in retrieval system or transmitted, in any form or by any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise, without the prior written permission of the publisher.



Eight Gold Stories